

۱. حالا دلم قرص است

تلخ‌ترین روز زندگی‌ام در شیرین‌ترین روز زندگی یکی از دوستانم آغاز شد. همه چیز از آن شب عروسی شروع شد. می‌خواستم پیش دوستانم کم نیاورم. شاید هم برای ادای حق دوستی و ابراز معرفت! تعارف دوستان را رد نکردم. ای کاش فقط سیگار بود، ای کاش فقط همان یک‌بار!

احساس غرور، خنده‌های کاذب، چرخ زدن در لابه‌لای دود و آتش و موسیقی. دیگر صدای خواننده را اصلاً نمی‌شنیدم که همه چیز دورم می‌چرخید! درخت‌ها، حوض، صندلی‌ها، آتش، ...

بدنم مورمور می‌شود. دست‌هایم می‌لرزد. چشم‌هایم سیاهی می‌رود. اما دلم قرص است بعد از سه ماه معالجه، دست‌کم فهمیده‌ام که قرار است چگونه بمیرم.

۳. شادی گمشده

با دوستانش شرط بندی کرده بود برای روشن کردن سیگار در صحن مدرسه، بین بچه‌ها، وسط زنگ تفریح. قبلاً برای ترقه انداختن از وسط راهرو شرط را برده بود. پولش به جهنم! مهم برایش نظر بچه‌ها بود.

خانه برایش زندان بود. همه از او نفرت داشتند؛ او هم از همه. طعم سیلی پدر را هنوز حس می‌کرد و نگاه‌های تحقیرآمیز خواهر و برادر و لعنت و نفرین‌های مادر را. اما در کوچه و خیابان و مدرسه اوضاع فرق می‌کرد.

بچه‌هایی بودند که می‌خواستند شجاعت او را بیش‌تر تحسین کنند. باید بعد از این یا مصرف می‌کرد یا در انتظار به خرید و فروش می‌پرداخت.

حالا که دست‌بند بر دست‌های لرزان‌ش حلقه زده، به روزهایی فکر می‌کند که حتی با مصرف قرص، اندکی از آن همه دنیای شادی گمشده‌ای که به دنبالش گشت، پیدا نکرد ...

۵. جادو

از یک سیگار شروع شده بود و حالا بدتر از سیگار. پسرش نیز مثل او شد. هرچند ابتدا پنهان، اما هنگامی که آتش بزم پدر برافروخت، طعم لیخند پدر را در لابه‌لای دودها چشید و ...

حالا دغانویس شده و می‌خواهد با کمک مردم، فقر را جادو کند.

دیروز جنازه پسرش را گوشه اتوبان پیدا کردند. یادش افتاد او را تهدید کرده بود اگر او را تأمین نکنند... همه چیز از یک آتش کبریت و سیگاری شعله‌ور شروع شد.

۶. آتش عشق

هرروز، پول توجیبی‌اش را جمع می‌کرد و آخر هفته تو کتاب‌فروشی‌ها چرخ می‌زد و بیش‌تر، کتاب‌های عشقی می‌خواند. به حال او غبطه می‌خوردیم؛ هرچند درس خوان نبود.

اندکی از آن همه دنیای گم شده... محسن جعفری



۲. حشش بود

آقای رئیس خودم او را کشتم. دروغ نمی‌گویم؛ دخترم شاهد است! حشش بود! حریم زندگی‌ام را شکسته بود، زندگی‌ام را به آتش کشیده بود و آمده بودسراغ من و سراغ تنها دخترش.

به او گفته بودم هرجا بروی دنبالت هستم، شریک غم‌ها و شادی‌هایت؛ اما نه این‌طور. آقای رئیس! خوب شد او را کشتم. اگر نمی‌کشتمش، به مرگ تدریجی می‌مردیم؛ همه‌مان...

آقای رئیس! به جای او باید می‌سوختم و سوختم، ساختم و سوختم تا او زنده بماند اما حالا با دست‌های خودم او را کشتم. دوستش می‌داشتم که او را کشتم. نباید بدتر از این می‌شد.

آقای رئیس! او را من کشتم؛ هرچند او سال‌ها پیش مرده بود؛ پیش از این‌که من او را بکشم.

۴. چراغ

بعد از آن‌که از کار اخراج شد، شروع کرد به فروش اسباب و اثاثیه منزل؛ اول تلویزیون، بعد فرش زیر پای زن و فرزند و بعد هم یخچال و .. به این امید که بهتر از آن را بعداً خواهد خرید! حالا مانده بود چند کمد نیم‌دار یادگار ازدواجش که به تنهایی نمی‌توانست آن را حمل کند. ساده‌ترین، مهتابی اتاق بود و لوستر ساده‌ای که سادگی اتاقشان را جذاب‌تر می‌کرد.

به هر ترتیبی بود، دستش را به آن رساند. لوستر که خاموش شد، اتاق از رنگ و رو افتاد؛ تاریک شد. برقی به ذهنش زد. چراغ خانه‌اش را خاموش می‌کند که چه؟! نگاه فرزندش را در این تاریک و روشن، با چشمان بی‌رمقش می‌دید...

لبخند فرزندش و نگاه شادمان همسر، به او می‌فهماند که اتاقشان با آن لوستر چه قدر زیباتر می‌شود... قرار شد از مرکز بازپروری تا خانه با پای پیاده یک نفس بدود.

۷. END. معرفت

امسال، مدرسه کم‌تر او را می‌دیدیم. می‌آمد، دیر می‌آمد یا اصلاً نمی‌آمد. بیش‌تر او را در خیابان می‌دیدیم تا مدرسه. دیروز عصر در خرابه پشت کوچه، مشغول یازگیری شدیم برای فوتبال. ته خرابه دیدمش؛ به چه وضعی! چند کتاب را آتش زده بود و می‌خواست برای خودش آتشی فراهم کند.

دود آتش و دود موادمخدر؛ عاشق شکست خورده در هاله‌ای از دود و افیون. به حال او حسرت خوردیم!

رفاقتیم با پسرخاله‌ام خیلی زیاد شده بود. شده بودیم عین کارتون سگ و گربه! این اسم رو بچه‌ها رومون گذاشته بودن. قاعده زندگی در رفاقتمون من‌بمیرم تو نمیری بود. تو این جور دوستی‌ها همه می‌خوان بشن END معرفت! تو مرام رفاقت اقتضا می‌کرد روی هم رو زمین نزنیم. این جوری شد که هر دو به دست همدیگه سیگاری شدیم. تو کارگاه نجاری، «کامران» هم به جمع ما اضافه شد. به

بار تو بزم دود و رفاقت، گفت. «این توتون سیگار دیگه حال نمی‌ده؛ بذارید من عوضش کنم و بعد توتون سیگار رو خالی کرد و چیزای دیگه‌ای لاش ریخت ... گفت: حالا هی بخندید و به من دعا کنید! تا آخر شب توپ توپید!

اول شب برگشتنی، تا خونه خندیدیم با صدای بلند وسط خیابونا! باید کاری می‌کردیم که پدر و مادرمون نفهمن. راه اون رو هم بهمون نشون داد. کم‌کم تجربه‌های دیگری برای خوش بودن نشونمون داد راه خرج کردن پولایی را که از اوستا می‌گرفتیم، بلد شده بودیم. تو مرام‌بازی از ما زده بود جلو. یه روز مارو به قلعه برد واسه مهمونی. حسابی ازمون پذیرایی کرد. شارژ شده بودیم حسابی!

اول شب تا صبح دماغم می‌خارید. هی تو رختخواب غلت می‌زدیم تو خاطراتم چرخ می‌زدیم تو عالم هیپروت مستی و حالا نشنگی! صبح تو عالم خواب و بیداری صدای پسرخاله‌ام رو شنیدیم که داشت با خاله‌اش صحبت می‌کرد. - خاله! تو بد مخمسه‌ای گیرکردیم. خودم حالیمه؛ اما کمی دیر شده؛ از دست من و محمد دیگه کاری بر نمی‌یاد. پدر و مادرم همه چیزو فهمیدن. دیگه تابلو شده. حالا به

هرچند بارها مرا تهدید کردی، مشت در شیشه کوبیدی، دستت را بریدی، به صورتم چنگ انداختی، التماس کردی به تو پول بدهم و خواستی کمکت کنم؛ ولی خوشحالم بر احساسات مادری‌ام غلبه کردم و توانستم کمکی واقعی به تو داشته باشم.

اولش برایم سخت بود. زنان همسایه کمکم کردند؛ هم پیشنهاد دادند، هم آن روز آمدند خانه به کمکم. پدر پیرت هم فقط می‌دید و اشک می‌ریخت و شاید زیرلب مرا دعا می‌کرد و تو را نفرین.

هرچه از دهانت درآمد به همه گفתי. اما همه سختی‌های همان چند روز بود، فقط چند روز، در آن زیرزمین، روی تخت با دست و پاهای بسته. فقط حالا فهمیده‌ای مزه زندگی واقعی را چشیدن چه لذتی دارد. من هم این لذت را در کنار تو دارم می‌چشم. حالا تو سرحال و قیراق به چشم‌های من لبخند می‌زنی. من هم در آینه چشم‌هایم پر فروغت آینده‌ای زیبا را ترسیم می‌کنم. به خانواده عروس هم می‌گویم؛ با غرور می‌گویم پسریم با اراده‌اش، با صبرش زندگی تازه‌ای را شروع کرده. حالا خوب می‌داند پول‌هایش را چه طور خرج کند.

نو جوانی‌ات. مگه چندسالته؟ آدمی که اون همه تو نوجوانیش به داد همه می‌رسید، حالا شده یه بی‌خیال بی‌همه چیز، تف به این غیرت!

- بسه دیگه! بسه دیگه! بزنم تو اون دهنه ...؟

با مشت گذاشت تو صورتش. خرده شیشه‌های آینه پخش شد به اطراف. دست‌هایش پر خون شد.

خیره شد به دست‌های لرزان و بی‌رمقش. نشست و زانوهایش بغل کرد.

- فایده نداره. اگر من نرم دنبال اونا، اونا خودشون می‌یان دنبالیم. بوی مواد، منو به سمت اونا می‌کشونه... حالا بوی پول، اونا رو سمت من ...

- اگه در زدن بسپار یکن نیستی؛ اصلاً از خونه بزن بیرون.

- کجا برم؟ کدوم گوری برم؟!

- پاشو برو امامزاده‌ای، مسجدی، جایی. کسی تورو پیدا نکنه. یه خورده با خودت باش. تو که چندسال پا روی همه چی می‌داستی؛ رو دینت، رو نمازت، رو هستی‌ات، زندگی‌ات، زن و بچه‌ات. حالا یه بار هم پا رو خواهش دلت بذار... پاشو برو بیرون، پاشو دیگه! الان دوباره شیطونا می‌یان سراغت...



تو پناه آوردم. اگه می‌موند، تیکه بزرگم گوشم بود. خاله دستم به دامن!

یه لحظه به خودم اومدم. خواب از چشمم به کلی پرید... این کار اصغرخاله مردونگی بود؟! چرا همه چی رو گفت، حالا چی کار کنم؟!

خدا را شکر اصغرخاله واقعاً END معرفت بود. حالا می‌دونم چه جور رفاقت کنم.

۸. همه سختی‌ها فقط همان چند روز بود

روزی هزار مرتبه خدا را شکر می‌کنم. خدا تو را به من برگرداند. آن قدر از این ماجرا خوشحالم که همه اتفاقات گذشته را فراموش کرده‌ام.

هنوز جای سلی که به صورتم زدی، می‌سوزد؛ اما تلخی آن را در کنار شیرینی این قصه از یاد برده‌ام.

اگرچه یک‌یک وسایلم را از لابه‌لای دست‌های لرزانم بیرون کشیدی و بردی فروختی، پولش را هم دود کردی؛ اما ...

۹. اولین بار

- این چندمین باره که داری قول می‌دی؟ تو بی‌اراده‌ای! هر دفعه یه قولی می‌دی و همون روز می‌زنی زیرش!

- این دفعه قول می‌دم قولمو نشکونم.

- قد به ارزن عقل تو کله‌ت نیست؛ و الا یه کم بیش‌تر فکر می‌کردی. بدبخت! نفهم! بی‌شعور! پنجاه میلیون هستی تو دود کردی رفت. خونه به اون خوبی، ماشین و زندگی همه تباه شد. حالا زنت داره قهر می‌کنه می‌ره. دیگه چی‌داری دود کنی؟ اصلاً چی برات مونده؟!

- می‌دونم! می‌دونم؛ اما چی‌کار کنم؟

- چی‌کار کنی؟ یه کم به فکر زندگی‌ات باش به فکر زنت باش، به فکر بچه‌ات که داره از دست می‌ره.

- به خدا می‌دونم، ولی نمی‌تونم. نمی‌دونم چه کار کردم؛ در حق کی نامردی کردم؟ حق چه کسی رو خوردم، این‌جوری شدم؟

- آره! شدی یه مرد بی‌اراده. کجا رفت اون قدرت و شکوه

رفت بیرون. چیزی نگذاشت برگشت خونه.

- چرا برگشتی؟

- می‌خواستم برم مسجد محل، اما روم نشد. ترسیدم رام نمن.

اومد تو اتاق. زنش نشسته بود پای رادیو. بچه‌اش هم روی زانوی مادر خوابیده بود. صدای گریه ریز زنش با صدای رادیو یکی شده بود؛ یا سریع‌الرضا یا سریع‌الرضا ... دوره نوجوانی این رو بارها گفته بود. تو ته‌مونده خاطراتش این زمزمه‌ها مونده بود؛ آشنا بود. یه لحظه زانوهایش سست شد؛ نشست. زانوهایش بغل گرفته بود شروع کرد گریه کردن.

تصمیمش را گرفته بود همان شب. حالا آمده بود بهزیستی. - اومدم برای ترک. به دادم برسید تا بتونم به داد بچهام برسم. بچهام سرطان خون داره و داره از دست می‌ره...